

این چهار کوچولوگردانندگ
محله شهید مصطفی

سهیل هسته ها

مریم قاسمی - به شهر آدم کوچولوها می ماند. شهری که به اند
خمینی «کوچک شده است. آدم های این شهر کوچک که نه این می
که این مردهای کوچک به خوبی از پس کار آدم بزرگ ها بر می آیند.

توجهی به میوه فروشی کوچکشان داده اند که از
همسایه ها تا در جه دارهای شهرک نیروی هوایی
مشتری شان هستند.



سهیل

از بچگی میوه فروشی کردم

ما چرا چیست؟ چطور با

این سن و سال مغازه

میوه فروشی داری؟

از بچگی با پدرم که مغازه

میوه فروشی داشته، کار

می کردم. اینجا در اصل

مغازه خاله ام بود. او مغازه اش را جمع کرد تا

جای دیگری با مشتریان بیشتری کارش را ادامه

دهد. پدرم گفت من می توانم به جای خاله ام

اینجا تنهایی کار کنم و از پیش بر می آیم.



از پیش بر آمدی؟

تا الان که آره. تجربه کافی در میوه فروشی را

دارم. خانواده ما بیشتر میوه فروش بوده اند. از

پدر بزرگم گرفته تا من.

دقیقا چه کارهایی انجام می دهی؟

صبح ها از ساعت ۹ به مغازه می آییم، مغازه

را مرتب می کنیم، سیب زمینی و پیاز پاک

می گذاریم، بعضی

وقت ها دکور

مغازه را تغییر

می دهیم و ...

تا ۱۱ شب که

مغازه را تعطیل

می کنیم و به

خانه می رویم.

زمان مدرسه

مغازه تعطیل

می شود؟

نه. من

هر چهار نفر نشسته بودند روی
سکوی سنگی جلوی مغازه و به هم
گیر می دادند؛ پابه آدم بزرگ ها.
علیرضا دستش را آورده بود بالا و
داشت درباره فلان همسایه که به
دوچرخه بازی شان گیر سه پیچ داده
بود، صحبت می کرد. امیررضا اما
داشت با آب و تاب چهره صاحب
ماشینی را توصیف می کرد که با

دوچرخه رفته بود توی سپر ماشینش.

لابه لای همین کلمات پر هیجان بود که مهدی

هم از اینکه هیچ جای درست و حسابی

برای بازی ندارند، کلافه شد.

سهیل از همه شان بزرگ تر بود.

بلند شد و رفت داخل مغازه. چند

تا هلو را که در حال لغزیدن از روی

میوه های چیده شده روی پیشخوان

بود، همانجا جاگیر کرد، یک دسته

سبزی از روی کپه سبزی ها برداشت

و مرتب کرد، جعبه سیب زمینی و پیازها

را با پایش جابه جا کرد و رفت نشست

پشت دحل. سهیل چهره ای مصمم و

نسبتاً جدی دارد. از آن هایی که اگر در این

حال و وضع روبه رویش بایستی بی شک فکر

می کنی آدم کاری و عاقلی است. حساب کار

خودش را می داند و اهل از زیر کار در رفتن

نیست. کل امورات یکی از ۶ میوه فروشی

محله شهید «مصطفی خمینی»، دست

سهیل است. علیرضا که یک وری به نقطه ای

از خیابان خیره شده بود و معلوم نبود چه

چیزهایی در سرش می گذرد که روی زبان

چلچلی اش جاری نمی شود، با صدای

سهیل از جا بلند می شود و داخل مغازه

می رود. باید سیب زمینی و پیازهایی که

تازه از انبار رسیده، تمیز کند و گل روی

سیب زمینی ها و پوست های خشک و اضافی

پیازها را بگیرد. علیرضا و سهیل غیر از اینکه با

هم پسر عمیوند، پسر خاله هم هستند. علیرضا

یک جورهایی وردست سهیل است و در کارهای

مغازه به او کمک می کند. مخصوصاً وقت هایی

که سهیل سرش شلوغ است یا حضور ندارد، این

علیرضا است که به امور مغازه می رسد.

امیررضا و مهدی هم هم زمان با هم بلند

می شوند و به داخل می روند تا دستی به

سروری مغازه بکشند و اشغال سبزی ها

و میوه ها را از مغازه بیرون ببرند. امیررضا

بیشتر وقت ها در خانه تنهاست،

مخصوصاً حالا که تابستان است و ایام

تعطیلات مدرسه، آمده پیش سهیل

و علیرضا تا کار کند. مهدی هم که از

حالا دوست دارد وارد بازار کار شود،

هیچ جایی بهتر از میوه فروشی ای

که دوستانش آنجا را اداره می کنند،

برای کسب تجربه پیدا نکرده است.

امیررضا و مهدی فارغ از رابطه دوستی

با سهیل و علیرضا در انجام وظایف خود کم

نمی گذارند؛ چون به قول خودشان شاگرد

مغازه هستند و باید کارهایشان را درست

انجام دهند.

مغازه میوه فروشی که سهیل آن را اداره

می کند تا چند وقت پیش دست خاله اش

بوده. ظاهراً خاله سهیل از وضعیت مشتری

و رونق کار راضی نبود، برای همین تصمیم

می گیرد میوه فروشی اش را جای دیگری

راه بیندازد. پدر سهیل هم پیشنهاد می دهد

سهیل آنجا را اداره کند. همین شده که امروز

سهیل نوری ۱۴ و نیم ساله و علیرضا نوری ۱۲ و

امیررضا ساعی ۱۲ و مهدی ۱۰ ساله رونق قابل



سهیل چهره ای
مصمم و نسبتاً جدی
دارد. از آن هایی
که اگر در این حال
و وضع روبه رویش
بایستی بی شک
فکر می کنی آدم
کاری و عاقلی است.
حساب کار خودش
رامی داند و اهل از
زیر کار در رفتن
نیست

